

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

## نامزد شهادت

از مجموعه داستان‌های ممنوعه

نویسنده: فاطمه ولی نژاد

نسخه مناسب جهت مطالعه در کامپیوتر و چاپ

در شبکه‌های اجتماعی همراه کانال #داستان‌های\_ممنوعه باشید

[https://eitaa.com/dastanhaye\\_mamnooe](https://eitaa.com/dastanhaye_mamnooe)

[https://sapp.ir/dastanhaye\\_mamnooe](https://sapp.ir/dastanhaye_mamnooe)

[https://t.me/dastanhaye\\_mamnooe](https://t.me/dastanhaye_mamnooe)

پیام‌رسان ایتا

پیام‌رسان سروش

پیام‌رسان تلگرام

ماشین را که از پارکینگ بیرون زدم، سرایدار شرکت با نگرانی تأکید کرد: «خانم مهندس، خیلی مواظب باشید! می‌گن خیابون کلاً بسته شده، یکی از بچه‌ها می‌گفت خواسته بره، حمله کردن همه شیشه‌ها ماشینش رو خورد کردن.» ترسی که از اخبار امروز به جانم افتاده بود، با هشدارهای پیرمرد بیشتر به دلم چنگ می‌زد و چاره‌ای نداشتم که با کلافگی پاسخ دادم: «چیکار کنم؟ بلاخره باید برم!» و اضطرابم را با فشردن پا روی پدال خالی کردم که گاز دادم و رفتم. از ظهر گزارش همه همکاران و دوستان خبر از شهری می‌داد که در این روز برفی اواخر آبان‌ماه، گر گرفته و آتشش بسیاری از خیابان‌ها را بندآورده بود. بخاری ماشین روشن بود و در این هوای گرم و گرفته، بیشتر قلبم سنگین می‌شد. مادر مدام تماس می‌گرفت و با دلواپسی التماس می‌کرد تا مراقب باشم، اما کاری از من ساخته نبود که به محض ورود به خیابان اصلی، آنچه نباید می‌شد، شد! روبرویم یک ردیف اتومبیل‌های خاموش به خط ایستاده و مقابل این رانندگان تماشاچی، نمایشی وحشتناک اجرا می‌شد. عده زیادی جمع شده و در هیاهوی جمعیت، تعدادی حسابی در چشم بودند، با صورت‌های پوشیده و چوب و زنجیری که در دست تاب می‌دادند. از سطل‌های زباله آتش می‌پاشید و شدت دود به حدی بود که حتی از پشت شیشه‌های بسته اتومبیل، نفسم را می‌سوزاند. اتومبیل من در حاشیه خیابان بود و می‌دیدم که شیشه‌های بانک کنار خیابان شکسته و خرده شیشه از پیاده‌رو تا میان خیابان کشیده شده است.

حتی سقف پل عابر پیاده در انتهای خیابان، کاملاً منهدم شده بود و تخریب‌چی‌ها همچنان به خودروها هشدار می‌دادند جلوتر نیابند. آنچنان نگاهم مبهوت مهلکه روبرویم شده بود که نمی‌دیدم دستان سردم روی فرمان چطور می‌لرزد. فقط آرزو می‌کردم لحظه‌ای را ببینم که سالم به خانه رسیده و از این معرکه آتش و شیشه شکسته فرار کرده باشم. در سیاهی شب و نور زرد چراغ‌های حاشیه خیابان، منظره دود و آتش و همه‌جمعیّت، عین میدان جنگ بود! اما میدان جنگ که در میانه شهر نیست، جای زن و کودک و غیرنظامی هم نیست، خدایا این چه جنگی است؟ دو شب پیش که نرخ جدید بنزین اعلام شد، هرچند سخت شاکی شدم اما فکرش را هم نمی‌کردم که آتش این شکایت، دامن خودم را هم بگیرد. البته دامنم که نه، از شدت وحشت احساس می‌کردم امشب این جنگ جانم را می‌گیرد. همه راننده‌ها اتومبیل‌ها را خاموش کرده بودند و من هم از ترس، در سکوت اتومبیل خاموشم می‌لرزیدم. میان اتومبیل من و میدان جنگ، فقط یک ردیف از خودروها فاصله بود و مدام احساس می‌کردم تخریب‌چی‌ها حتی با نگاه‌شان تهدیدم می‌کنند. باید چشمانم را می‌بستم تا این کابووس زودتر تمام شود که فریادی پلکم را شکافت. وحشتزده چشمانم را باز کردم. با نگاهی که از ترس جایی را نمی‌دید، در فضای تاریک و دودگرفته خیابان می‌چرخیدم تا بفهمم چه خبر شده که دیدم درست در کنار اتومبیل من، آن‌هم دقیقاً همین سمت چپ ماشین که نشسته

بودم، در پیاده‌رو، مقابل شیشه‌های شکسته بانک چند نفر با هم درگیر شده‌اند. افراد نقاب‌دار بودند که کسی را دوره کرده و انگار با زنجیر به سمتش حمله می‌کردند. از محاسن کوتاه و ظاهر لباسش پیدا بود به‌خاطر مذهبی بودن و شاید به جرم بسیجی بودن، در محاصره افتاده است. از کلماتش که گاهی میان فریاد نقابداران شنیده می‌شد به نظر می‌رسید می‌خواست راه را باز کند که امانش نداده‌اند. کسی جرأت پیاده‌شدن از ماشینش را نداشت. عابری در پیاده‌روها خودشان را کنار کشیده و همه وحشتزده نظاره می‌کردند. به‌قدری به ماشین من نزدیک بودند که فریادهای‌شان قلبم را از جا می‌کند. با هر زنجیر و چوبی که در هوا می‌چرخاندند و به سوی او حمله می‌کردند، جیغم در گلو خفه می‌شد. از وحشتی که به جانم افتاده بود، لب‌هایم می‌لرزید و با هر جیغ، بیشتر گریه‌ام می‌گرفت که ماشینم تکان سختی خورد. یک نفرشان یقه کاپشنش را گرفت او را با تمام قدرت با کمر به ماشین من کوبید. از سطح بدنش که شیشه کنارم را پوشانده بود دیگر چیزی نمی‌دیدم و تنها جیغ می‌کشیدم. از ترس همه بدنم رعشه گرفته بود و با همین دستان رعشه گرفته، تلاش می‌کردم در ماشین را از داخل قفل کنم و نمی‌توانستم که همه انگشتانم می‌لرزید. ولی انگار به من کاری نداشتند و تنها این طعمه تنها را با تمام قدرت می‌زدند. با هر ضربه‌ای که به پیکرش می‌زدند، فشار بدنش را احساس می‌کردم که به شیشه کنارم کوبیده می‌شد و ماشین را می‌لرزاند و آخرین بار ناله‌اش را هم

شنیدم. دیگر نمی‌دیدم با چه می‌زدند، چون شیشه کنارم با کاپشن مشکی -  
اش پوشیده شده بود تا جایی که ردّ خون روی شیشه جاری شد. ناله  
مظلومانه‌اش را می‌شنیدم و ضرب ضربات را حس می‌کردم تا لحظه‌ای که  
شیشه ماشین از خون پُر شد و انگار دیگر توان ایستادن نداشت که جسم  
نیمه‌جانش کنار شیشه سر خورد و روی زمین افتاد. حالا چاقوی بلندی را  
می‌دیدم که بالا و پایین می‌رفت و روی سر و گردنش می‌خورد. به نظرم  
قمه بود، با قمه می‌زدند و من دیگر سایه او پشت شیشه نبود تا پشت  
پیکرش پنهان شوم که از وحشت آدم‌کش‌ها روی صندلی کناری‌ام مچاله  
شده و بی اختیار جیغ می‌زدم. از شدت این ترس گُشنده تا مرگ فاصله‌ای  
نداشتم که حس کردم صداها آرام گرفته و دیگر ماشین تکان نمی‌خورد. با  
تن و بدن لرزانم باز سر جایم نشستم، هنوز می‌ترسیدم که آهسته سرم را  
چرخاندم و دیدم کسی کنار ماشین نیست اما همچنان ناله ضعیفی می -  
شنیدم که دلم لرزید. احساس کردم به بدنه ماشین دست می‌کشد و زیر  
لب ناله می‌زند که باز بغضم ترکید. چند عابر خودشان را کنار ماشین رساندند  
و به هر زحمتی بود می‌خواستند بلندش کنند که او را روی زمین تا کناره  
پیاده‌رو کشاندند و تکیه‌اش را به دیوار دادند. از دیدن پیکری که سرپایش  
خون بود، دلم خالی شد و حس کردم دارم از حال می‌روم که نگاهم را از  
هیبت مظلومش گرفتم و درمانده به مردم خیره شدم. از رنگ پریده و چهره  
وحشتزده‌ام فهمیدند حالم بد شده که با اشاره به من فهماندند خبری نیست

و تخریب‌چی‌ها رفته‌اند ولی من باز هم می‌ترسیدم در را باز کنم و هنوز قلبم در سینه پرپر می‌زد. یکی با اورژانس تماس می‌گرفت، یکی می‌خواست او را به جایی برساند و دیگری توصیه می‌کرد تکانش ندهند و من گمان نمی‌کردم به این قامت درهم‌شکسته جانی مانده باشد که ناگهان حسی در دلم شکست. انگار در پس همان پرده خونینی که صورتش را پوشانده بود، خاطره‌ای خانه خیالم را به هم ریخته بود که بی اختیار نگاهم را تا نگاهش کشیدم و این بار چشمانی را دیدم که برای لحظاتی نفسم بند آمد. انگار زمان ایستاده و زمین زیر پایم می‌لرزید. تنها نگاهش می‌کردم و دیگر به خودم نبودم که بی‌اراده در را باز کردم و پیاده شدم. پاهایم سست بود، بدنم هنوز می‌لرزید، نفسم به سختی بالا می‌آمد اما باید مطمئن می‌شدم که قدم‌های بی‌مقصد را به سختی روی زمین می‌کشیدم و به سمتش می‌رفتم. بالای سرش که رسیدم، چشمانش بسته بود و صورت زیبایش زیر بارش خون، به سفیدی ماه می‌زد. یعنی در تمام این لحظات او بود که به فاصله یک شیشه از من، خنجر می‌خورد و مظلومانه ناله می‌زد؟ حرکت قلبم را در قفسه سینه حس می‌کردم که به خودش می‌پیچید و با هر تپش از خدا تمنا می‌کرد که او زنده بماند. از لای موهایش خون می‌چکید، با خون جراح - های گردنش یکی می‌شد و پیکر و لباسش را یکجا از خون غسل می‌داد و همین حجم و بوی خون برایم بس بود که مقابل پایش از حال بروم. در

میان برزخی از هوش و بی‌هوشی، هنوز حرارت نفس‌هایش را حس می‌کردم که شبیه همان سال‌ها نفس نفس می‌زد؛ درست شبیه ده سال پیش...

\* \* \*

چادرم را با کلافگی روی مقنعه سبزم جلو کشیدم که دیگر از این چادر سر کردن هم متنفر شده بودم. وقتی همین چادری‌ها و مذهبی‌ها، با روزی هزاران دروغ، فریب‌مان می‌دهند و حق‌مان را جلوی چشم همه دنیا غصب می‌کنند، دیگر از هر چه مذهب و چادر است، متنفرم! من که از کودکی مادرم با مذهب و حجاب پرورش داده بود، حالا در سن ۲۳ سالگی بلایی بر سر اعتقاداتم آورده بودند که انگار حتی خودم را گم کرده بودم! نگاهم همچنان روی نشریه‌ها و پوستره‌های چسبیده به دیوارها سرگردان بود و هنوز باورم نمی‌شد همه چیز به همین راحتی تمام شد که در انتهای راهروی دانشکده، پریسا را دیدم. به قدری پریشان به نظر می‌رسید که مثل همیشه آرایش نکرده و موهایش به هم ریخته از مقنعه‌اش بیرون بود. هنوز دستبند سبزش به دستش بود، مثل من که هنوز مقنعه سبز به سرم می‌کردم، انگار نمی‌خواستیم یا نمی‌توانستیم بپذیریم رؤیای ریاست جمهوری سید سبزمان میرحسین موسوی از دست رفته‌است. خواستم حرفی بزنم که پیش‌دستی کرد و با غیظ و غضبی که گلویش را پر کرده بود، اعتراض کرد: «تا تونستن قلب کردن! رأی‌مون رو بالا کشیدن! دارن دروغ میگن!»

چند نفر دیگر از بچه‌ها هم رسیدند، همه از طرفداران میرحسین بودیم و حالا همه همچنان در بهت این قلب بزرگ، ماتم‌زده بودیم. هر چند آن‌ها همه از دانشجوهای کم حجاب دانشگاه بودند و من تقریباً تنها چادری جمع‌شان بودم، اما به راه مبارزه‌شان ایمان آورده و یقین داشتم نظام رأی ما را دزدیده است. همه تا سر حد مرگ عصبانی و معترض بودیم که یکی صدایش را بلند کرد و با خشمی آتشین خروشید: «ما خودمون باید حق خودمون رو پس بگیریم! باید بریزیم تو خیابونا...» و هنوز حرفش تمام نشده بود که پریسا کسی را با گوشه چشم نشان داد و با اشاره او، سرها همه چرخید. مهدی بود که با حالتی مردد قدمی به سمت‌مان می‌آمد و باز به هوای حضور دوستانم، پایش را پس می‌کشید. با دیدن او، آتش خشمم بیشتر شعله کشید و خواستم با بچه‌ها بروم که دیدم دخترها فاصله گرفتند و رفتند. چرا نباید از دستش عصبانی باشم وقتی نه تنها در اردوگاه دروغ و فریب، برای نظام مزدوری می‌کرد بلکه حتی دوستانم را هم از من می‌گرفت! قامت باریک و بلندش پوشیده در پیراهنی سفید و شلواری کرم رنگ، بیشتر شبیه دامادها شده بود و همین عصبانی‌ترم می‌کرد. می‌دید من در چه وضعیتی هستم و بی‌توجه به همه چیز، تنها به خیال خودش خوش بود. نزدیکم که رسید با لبخندی ظاهری سلام کرد و به عمق چشمانم خیره شد و از همین انتهای نگاهش حسی کردم که دلم ترسید. نگاهی که روزی با عشق به پایم می‌نشست، امروز به شدت به شک افتاده بود. خوب



می‌دانستم در همین چند ماه نامزدی‌مان که محرم شده بودیم، به دنبال دنیایی از بحث و جدل‌های سیاسی بر سر انتخابات، هر روز رابطه‌مان سردتر می‌شد، اما امروز رنگ تردید نگاهش از چشمانم تا پیشانی‌ام رسید و به‌نظرم موهایم از مقنعه بیرون آمده بود که برای چند لحظه خیره ماند، اما همچون همیشه باحیاطتر از آنی بود که حرفی بزند که باز لبخندی زد و سر به زیر انداخت. خودم فهمیدم، با یک دست موهایم را مرتب کردم و همزمان پاسخ سلامش را به سردی دادم که دوباره سرش را بالا آورد و با دلخوری پرسید: «حالا که انتخابات تموم شده، همیشه برگردیم سر خونه اول مون؟» و آنچنان از عصبانیت شعله کشیدم که از نگاه خیره‌ام فهمیدم و خواست آرامم کند اما اجازه نداده و به تلخی توییخش کردم: «خونه اول؟؟؟ کدوم خونه؟؟؟ دروغ گفتید! قلب کردید! خیانت کردید! حالا انگار نه انگار؟؟؟ برگردیم سر خونه اول مون؟؟؟» از تندی کلامم جا خورد، در این مدت و به‌خصوص در این دو ماه آخر، سر انتخابات زیاد بحث کرده بودیم، کارمان به مجادله هم زیاد کشیده بود، اما هیچگاه تا این اندازه تند نرفته بودم و دست خودم نبود که تحمل این همه وقاحت سیاسی را نداشتم. صورتش در هم رفت، گونه‌هایش از ناراحتی گل انداخت و با لحنی گرفته اعتراض کرد: «مگه من تو ستاد انتخابات بودم که میگی قلب کردم؟ اگه واقعاً فکر می‌کنین قلب شده، چرا آقایون رسماً به شورای نگهبان شکایت نمی‌کنن؟» سپس با نگاه

نگرانش اطرافش را پائید و با صدایی آهسته ادامه داد: «بیا بریم تو محوطه، اینجا یکی ببینه بده!» و من به قدری عصبی شده بودم که در همان میانه راهرو پاسخ هر دو حرفش را با هم و آن هم با صدایی بلند دادم: «شماها هر کاری می‌کنید، بد نیست! فقط ما اگه اعتراض کنیم، بده؟؟؟» باورش نمی‌شد آن دختر آرام و مهربان اینهمه به هم ریخته باشد که این بار تنها مبهوتم شد تا باز هم اعتراض کنم: «تو ستاد انتخابات نبودی، ولی تو بسیج دانشکده که هر روز نشستی و دروغ سر هم کردی! تو ستاد انتخابات هم یه مشت آدم حقه‌باز و دروغگو مثل تو نشستن!!!» حقیقتاً دست خودم نبود که این آوار دغلکاری در کشور، آرامشم را ویران کرده بود و فقط می‌خواستم اعتراضم را به گوش کسی برسانم. اگرچه این گوش، دل صبور مردی باشد که می‌دانستم بسیار دوستم دارد و من هم بی‌نهایت عاشقش بودم. اصلاً همین عشق بود که ما را به هم وصل کرد، اما در این مدت نامزدی، دعوای انتخاباتی بنیان رابطه‌مان را سخت لرزانده بود و امروز هم به چشم خودم می‌دیدم خانه عشقم در حال فروریختن است. بچه‌های دانشکده از دختر و پسر از کنارمان رد می‌شدند، یکی خیره براندازمان می‌کرد، یکی پوزخند می‌زد و دیگری در گوش رفیقش پیچ پیچ می‌کرد. احساس کردم دندان‌هایش را به هم فشار می‌دهد تا پاسخ حرف‌هایم از دهانش بیرون نریزد و دیگر نتوانست تحمل کند که با اخمی مردانه سرزنشم کرد: «روزی که اومدم خواستگاری‌ات، به نظرم واقعاً یه فرشته بودی! انقدر که

پاک و مهربون و آروم بودی! یک سال تو دانشکده زیر نظرت گرفته بودم و جز خوبی و متانت چیزی ازت ندیدم! حالا چی به سرت اومده که وسط راهرو جلو چشم اینهمه غریبه، صداتو می‌بری بالا؟ اصلاً دور و برت رو کیا گرفتن؟ یه روزی دوستات همه از دخترهای خوب و متدین دانشگاه بودن، حالا چی؟؟؟ دوستات شدن اونایی که صبح تا شب تو کافی شاپ‌ها با پسرها قرار می‌ذارن و واسه به هم ریختن دانشگاه، نقشه می‌کشن!!! اگه یخورده به خودت نگاه کنی می‌بینی همین یکی دو ماه آرمان میرحسین چه بلایی سرت آورده!» سخنان تیزش روی شیشه احساسم ناخن کشید، همه غضبم تبدیل به بغض شد و نمی‌خواستم اشکم جاری شود که با لب‌هایی که می‌لرزید، صدایم را بلندتر کردم: «شماها همه تون عین همید! حق اینهمه مردمی رو که به میرحسین رأی دادن خوردین، حالا تازه منو محکوم می‌کنی که با کی می‌گردم با کی نمی‌گردم؟» و نتوانستم مقابل احساس شکستن زنانه‌ام بیش از این مقاومت کنم که پیش چشمانش شکستم و ناله زدم: «اصلاً من زن ایده‌آل تو نیستم! پس ولم کن و برو!!!» و گریه طوری گلویم را پُر کرد که نتوانستم حرفم را ادامه دهم و با دستپاچگی معصومانه‌ای از او رو گردانده و به سرعت به راه افتادم. دیگر برایم مهم نبود که همه داشتند نگاه‌مان می‌کردند و ظاهراً برای او هم دیگر مهم نبود که با گام‌هایی بلند پشت سرم آمد و مثل گذشته عاشقانه صدایم زد: «فرشته جان، صبر کن یه لحظه!» سر راه‌پله که رسیدم، از پشت

دستم را کشید و با قدرت مردانه‌اش نگهم داشت. به سمتش چرخیدم و میان گریه گفتم: «دستمو ول کن! برو دنبال اون دختری که مثل خودت باشه، من به دردت نمی‌خورم!» دستش را مقابل لب‌هایش گرفت و با همان مهربانی همیشگی‌اش، عذر تقصیر خواست: «من فعلاً هیچی نمیگم تا آروم بشی، من معذرت می‌خوام عزیزم!» و من هم نمی‌خواستم عشقم را از دست بدهم که تکیه‌ام را به دیوار راه‌پله دادم و همچنان نگاهش نمی‌کردم تا باز هم برایم ولخرجی کند که با لحنی گرم و گیرا ادامه داد: «اگه این حرفا رو می‌زنم، واسه اینه که دوست دارم! واسه اینه که دلم می‌خواد همیشه همون فرشته نجیب و مهربون باشی!» و همین عقیده‌اش بود که دوباره روی آتش دلم اسفند پاشید که مستقیم نگاهش کردم و با تندی طعنه زدم: «تا مثل همه این مردم ساده، گول مون بزنی و تقلب کنی؟!!!!» سپس به نگاهش که دوباره در برابر آتش زبانه‌ام گُر گرفته بود، دقیق شدم و مثل اینکه به همه چیز شک کرده باشم، پرسیدم: «اصلاً شماها چی هستین؟ تو کی هستی؟ بچه‌ها می‌گن بسیجی‌های دانشکده همه نفوذی‌ها و خبرچین‌های اطلاعاتی هستن!» و واقعاً حرف‌های دوستانم دلم را خالی کرده بود که کودکانه پرسیدم: «شماها واقعاً گرای بچه‌ها رو میدید؟؟؟» هر آنچه از حجم حرف‌هایم در دلش جمع شده بود با نفسی بلند بیرون داد. دقیقاً مقابلم ایستاد، کف دستش را به دیوار کنار سرم گذاشت، صورتش را به من نزدیک‌تر کرد طوری که فقط چشمانش را ببینم و صادقانه شهادت

داد: «فرشته جان! من اگه تو دفتر بسیج میشینم واسه مناظره با بچه‌هاس، همین! همونطور که بچه‌های دیگه مناظره می‌کنن، نشریه می‌زنن، فعالیت می‌کنن، ما هم همین کارا رو می‌کنیم!» برای لحظاتی محو نگاه گرم و مهربانی شدم که احساس می‌کردم هنوز برایم قابل اعتماد هستند، اما این چه وسوسه شومی بود که پای عشقم را می‌لرزاند؟ باز نتوانستم ارتباط نگاهم را با نگاهش همچون گذشته برقرار کنم، که مژگانم به زیر افتاد و نگاهم زیر پلک‌هایم پنهان شد و او می‌خواست بحث را عوض کند که با مهربانی زمزمه کرد: «مثل اینکه قرار بود فردا که تولد حضرت زهرا (علیهاالسلام) هستش، بیایم خونه تون واسه تعیین زمان عروسی، یادت رفته؟» از این حرفش دلم لرزید، من حالا به همه چیز شک کرده بودم، اصلاً دیگر از این مرد می‌ترسیدم که بیشتر در خودم فرو رفتم و او بی‌خبر از تردیدم، با آرامشی منطقی ادامه داد: «یه انتخاباتی برگزار شد، من و تو هر کدوم طرفدار یه نامزد بودیم، این مدت هم کلی با هم کلنجار رفتیم، حالا یکی برده یکی باخته! اگه واقعاً به سطح شهر و مردم هم نگاه می‌کردی، می‌دیدى اکثر مردم طرفدار احمدی نژاد بودن.» سپس با لبخندی معنادار مقنعه سبزم را نشانه رفت و برایم دلیل آورد: «اما بخاطر همین رنگ سبزی که همه‌تون استفاده می‌کردید و تو تجمعات تون می‌دیدید همه سبزی هستن، این احساس براتون ایجاد شده بود که طرفدارای میرحسین بیشترن، درحالی‌که قشر اصلی جامعه با احمدی‌نژاد بودن. خب حالا هم

همه‌چی تموم شده، ما هم دیگه باید برگردیم سر زندگی خودمون...» و نگذاشتم حرفش به آخر برسد که دوباره کاسه صبرم سر رفت: «هیچ چی تموم نشده! تو هنوزم داری دروغ می‌گی! میرحسین نباخته، اتفاقاً میرحسین انتخابات رو برده! شماها تقلب کردید! شماها دروغ می‌گید! اکثریت جامعه ما بودیم، اما شماها رأی‌مون رو دزدیدید!!!» سفیدی چشمان کشیده‌اش از عصبانیت سرخ شد و من احساس می‌کردم دیگه در برابر این مرد چیزی برای از دست دادن ندارم که اختیار زبانم را از دست دادم: «شماها می‌خواید هر غلطی بکنید، همه مردم مثل گوسفند سرشون رو بندازن پایین و هیچی نگویند! اما من گوسفند نیستم! با تو هم سر هیچ خونه زندگی نمیام!» از شدت عصبانیت رگ‌پیشانی‌اش از خون پُر شد، می‌دیدم قلب نگاهش می‌لرزد و درست در لحظه‌ای که خواست پاسخم را بدهد صدای بلندی سرش را چرخاند. من هم از دیوار گندم و قدمی جلوتر رفتم تا ببینم چه خبر شده که دیدم همان دوستان دخترم به همراه تعداد زیادی از دانشجوهای دختر و پسر که همگی از طرفداران موسوی و کروبی بودند، در انتهای راهرو و در محوطه باز بین کلاس‌ها، چند حلقه تو در تو تشکیل داده و می‌چرخند. می‌چرخیدند، دست‌شان را بالای سرشان به هم می‌زدند و سرود "یار دبستانی من" را با صدای بلند می‌خواندند. اولین باری نبود که دانشگاه ما شاهد این شکل از تجمعات بود و حالا امروز دانشجوها در اعتراض به تقلب در انتخابات، بار دیگر دانشکده را به هم ریخته بودند. می‌دانستم حق دارند و

دلَم می‌خواست وارد حلقه اعتراض‌شان شوم، اما این چادر دست و پایم را بند کرده بود. دیگر حواسم به مَه‌دی نبود، محو جسارت دوستانم شده بودم که برای احقاق حق‌شان قیام کرده و اصلاً نمی‌دیدم مَه‌دی چطور مات فرشته‌ای شده است که انگار دیگر او را نمی‌شناخت. قدمی به سمتم آمد، نگاهش سرد شده بود، اصلاً انگار دلش یخ زده بود که با نفسی که از اعماق سینه‌اش به سختی برمی‌آمد، صدایم کرد: «دیگه نمیشناسمت فرشته...» هنوز نگاهم می‌کرد اما انگار دیگر حرفی برای گفتن نداشت که همچنانکه رویش به من بود، چند قدمی عقب رفت. نگاهش به قدری سنگین بود که احساس کردم همه وجودم را در هم شکست و دیگر حتی نمی‌خواست نگاهم کند که رویش را از من گرداند و به سرعت دور شد. همه‌ی یار دبستانی من، دانشجویانی که برای مبارزه به پا خواسته بودند، عشقی که رهایم کرد و دلی که در سینه‌ام بی‌صدا جان داد؛ اصلاً اینها چه ارتباطی با هم داشتند؟ راستی مَه‌دی کجا می‌رفت؟ بی‌اختیار چند قدمی دنبالش رفتم، به سمت دفتر بسیج دانشکده می‌رفت، یعنی برای خبرچینی می‌رفت؟ بهانه خوبی بود تا هم عقده حرف‌هایش را سرش خالی کنم هم انتقام عشقم را بگیرم که تقریباً دنبالش دویدم! دفتر بسیج چند متری با حلقه دانشجویان فاصله داشت و درست مقابل در دفتر، به او رسیدم. بی‌توجه به حضورم وارد دفتر شد و در دفتر تنها بود که من پشت سرش صدا بلند کردم: «چیّه؟ اومدی گرای بچه‌ها رو بدی؟» به سمتم چرخید و بی‌توجه به طعنه تلخم،

با چشمانی که از خشمی مردانه آتش گرفته بود، نهیب زد: «اگه خواستی بری قاطی شون، فقط با چادر نرو!» نمی‌دانم چرا، اما در انتهای نهیبش، عشقی را می‌دیدم که همچنان نگرانم بود. هیاهوی بچه‌ها هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد و به گمانم به سمت دفتر بسیج می‌آمدند. مَه‌دی هم همین را حس کرده بود که نزدیکم شد و می‌خواست باز هم عشقش را پنهان کند که آهسته نجوا کرد: «اینجا نمون، خطرناکه! برو خونه!» و من تشنه عشقش، تنها نگاهش می‌کردم! چقدر دلم برای این دلواپسی‌هایش تنگ شده بود و او باز تکرار کرد: «بهت میگم اینجا نمون، الانه که بریزن تو دفتر، برو بیرون!» و همزمان با دست به آرامی هُلُم داد تا بروم، اما من مطمئن بودم دوستانم وحشی نیستند و دلم می‌خواست باز هم پیشش بمانم که زیر لب گفتم: «اونا کاری به ما ندارن! اونا فقط حق شون رو می‌خوان!» از بالای سرم با نگاهش در را می‌پائید تا کسی داخل نشود و با صدایی که در بانگ بچه‌ها گم می‌شد، پاسخ داد: «حالا می‌بینی که چجوری حق شون رو می‌گیرن!» سپس از کنارم رد شد و در حالی که به سمت در می‌رفت تا مراقب اوضاع باشد، با صدایی عصبانی ادامه داد: «تو نمی‌فهمی که اینا همش بهانه‌اس تا کشور رو صحنه جنگ کنن! امروز تا شب نشده، دانشگاه که هیچ، همه شهر رو به آتیش می‌کشن...» و هنوز حرفش تمام نشده، شاهد از غیب رسید و صدای خُرد شدن شیشه‌های آزمایشگاه‌های کنار دفتر، تنم را لرزاند. مَه‌دی به سرعت به سمتم برگشت، دید رنگم پریده که



دستم را گرفت و همچنان که مرا به سمت در می کشید، با حالتی مضطرب هشدار داد: «از همین بغل دفتر برو تو یکی از کلاس‌ها!» مثل کودکی دنبالش کشیده می شدم تا مرا به یکی از کلاس‌های خالی برساند و می دیدم همین دوستانم با پایه‌های صندلی، همه شیشه‌های آزمایشگاه‌ها و تابلوهای اعلانات را می شکندند و پیش می آیند. مرا داخل کلاسی هل داد و با اضطرابی که به جانش افتاده بود، دستور داد: «تا سر و صداها نخوابیده، بیرون نیا!» و خودش به سرعت رفت. گوشه کلاس روی یکی از صندلی‌ها خزیدم، اما صدای شکستن شیشه‌ها و هیاهوی بچه‌ها که هر شعاری را فریاد می زدند، بند به بند بدنم را می لرزاند. باورم نمی شد اینجا دانشگاه است و این‌ها همان دانشجویانی هستند که تا دیروز سر کلاس‌های درس کنار یکدیگر می نشستیم. قرار ما بر اعتراض بود، نه این شکل از اغتشاشات! اصلاً شیشه‌های دانشگاه و تجهیزات آزمایشگاه کجای ماجرای تقلب بودند؟ چرا داشتند همه چیز را خراب می کردند؟ هم دانشگاه و هم مسیر مبارزه را؟!... گیج آشوبی که دوستانم آتش بیارش شده بودند، به در و دیوار این کلاس خالی نگاه می کردم و دیگر فکرم به جایی نمی رسید و باز از همه سخت‌تر، نگاه سرد مَه‌دی بود که لحظه‌ای از برابر چشمانم نمی رفت. آن‌ها مدام شیشه می شکستند و من خرده‌های احساسم را از کف دلم جمع می کردم که جام عشق من و مَه‌دی هم همین چند لحظه پیش بین دوستانم شکست. دلم برای مَه‌دی شور می زد که قدمی تا پشت در کلاس می آمدم

و باز از ترس، برمی‌گشتم و سر جایم می‌نشستم تا حدود یک ساعت بعد که همه چیز تمام شد. اما نه، شعار "مرگ بر دیکتاتور" همچنان از محوطه بیرون از دانشکده به گوش می‌رسید. از پشت پنجره پیدا بود جمعیت معترض از دانشکده خارج شده و به سمت در خروجی دانشگاه می‌روند که دیگر جرأت کرده و از کلاس بیرون آمدم. از آنچه می‌دیدم زبانم بنده آمده بود که کف راهرو با خرده‌های شیشه و نشریه‌های پاره، پُر شده و یک شیشه سالم به در و دیوار دانشکده نمانده بود. صندلی‌هایی که تا دقایقی پیش، آلت قتاله معترضین بود، همه کف راهرو رها شده و انگار زلزله آمده بود! از چند قدمی متوجه شدم شیشه‌های دفتر بسیج شکسته شده که دلوایس مهدی قدم‌هایم را تندتر کردم تا مقابل در رسیدم. از نیم‌رخ مهدی را دیدم که دستش را روی میز عصا کرده و با شانه‌هایی خمیده ایستاده است. حواسش به من نبود، چشمانش را در هم کشیده و به نظرم دردی بی‌تابش کرده بود که مرتب پای چپش را تکان می‌داد. تمام دفتر به هم ریخته، صندلی‌ها هر یک به گوشه‌ای پرتاب شده و قفسه کتب و نشریه‌ها سرنگون شده بود. نمی‌دانستم چه بلایی سرش آمده تا داخل دفتر شدم و ردّ خون را روی زمین دیدم. وقتی مقابلش رسیدم تازه گوشه سمت راست پیشانی و چشمش را دیدم که از خون پر شده و باریکه‌ای از خون تا روی پیراهن سپیدش جاری بود که وحشتزده صدایش زدم. تا آن لحظه حضورم را حس نکرده بود که تازه چشمانش را باز کرد و نگاهم کرد، دلخوری

نگاهش از پشت پرده خون هم به خوبی پیدا بود! انگار می‌خواست با همین نگاه خونین به رخم بکشد که جراحت‌هایی که بر جانش زدم از زخمی که پیشانی‌اش را شکسته، بیشتر آتشش زده است که اینطور دلشکسته نگاهم می‌کرد. هنوز از تب و تاب درگیری با بچه‌ها، نفس نفس می‌زد و دیگر حرفی با من نداشت که حتی نگاهش را از چشمانم پس گرفت، دستش را از روی میز برداشت و با قامتی شکسته از دفتر بیرون رفت...

آن نفس نفس زدن‌ها، آخرین حرارتی بود که از احساسش در آن سال‌ها به خاطرمانده بود تا امشب که باز کنار پیکر غرق‌خونش، نجوای نفس‌هایش را شنیدم. تمام آن لحظات سخت ده سال پیش، به فاصله یک نفس سختی که با خِس خِس از میان حنجره خونینش بالا می‌آمد، از دلم گذشت و دوباره جگرم را خون کرد. انگار من هم جانی به تنم نمانده بود که با چشمانی خیس و خمار از عشقش تنها نگاهش می‌کردم. چهره‌اش همیشه زیبا و دیدنی بود، اما در تاریکی این شب و در آخرین لحظه‌های حضورش در این عالم، آینه صورتش زیر حریری از خون طوری می‌درخشید که دلم نمی‌آمد لحظه‌ای از تماشایش دست بردارم. ده سال پیش بر سر بازی کثیفی که عده از سیاسیون کشورم با عروسک گردانی ما دانشجوها به راه انداختند، عشقم را از دست دادم و امشب با نقشه شوم دیگری، عشقم را کشتند. در میان همه مردمی که مدام با اورژانس تماس می‌گرفتند و

کسی جرأت نداشت او را به بیمارستان برساند، من سرم را کنار سرش به دیوار نهاده و همچنان حسرت احساس پاکش را می‌خوردم که از دستم رفت. مثل دیگران تقلایی نمی‌کردم چون کنار شیشه ماشین خودم به قدری با قمه او را زده بودند که می‌دانستم این نفس‌های آخرش خواهد بود و همین هم شد. زیر لب زمزمه‌ای کرد که نفهمیدم و مثل گلی که از ساقه شکسته باشد، روی زمین افتاد. اینبار هم او را غریب گیر آوردند و مظلومانه زدند، مثل ده سال پیش در دانشکده، مثل همه بسیجی‌ها و بچه‌مذهبی‌هایی که ده سال پیش در جریانات اغتشاشات ۸۸، غریبانه و مظلومانه شهید شدند. آن سال من وقتی به خود آمدم و فهمیدم بازی خورده‌ام که دیگر دیر شده بود، که دیگر عشقم رهایم کرده بود و امشب هم وقتی او را شناختم که دیگر از نفس افتاده بود. من باز هم دیر فهمیدم، باز هم دیر رسیدم و باز عشق پاکم از میان دستانم پر کشید و رفت.

\* \* \*

حالا بیش از سه ماه از آن شب می‌گذرد و انتخابات دیگری در پیش است. در این ده سال گذشته از آشوب‌های خرداد ۸۸ و در این سه ماه گذشته از اغتشاشات بنزینی آبان ۹۸، نمی‌دانم چند مهدی مثل مهدی من به خاک افتادند تا با خون پاک‌شان، نقش نحس و نجس خائنین را از دامن کشور پاک کنند، اما حداقل می‌دانم که تنها چهل روز از شهادت مردی

گذشته که عشق این ملت بود. فاصله شهادت مظلومانه مهدی پیش چشمانم تا داغ رفتن حاج قاسم، دو ماه هم نشد و همین مهر داغ‌هایی که پی در پی بر پیشانی قلبم نشسته برایم بس است تا دیگر بازی نخورم. بگذار بگویند انتخابات تشریفات است، بگذار مدام با واژه‌های "جمهوریت" و "اسلامیت" بازی کنند و به خیال‌شان مردم را در برابر حاکمیت قرار دهند؛ انگار پس از شهادت سردار، به‌راستی بیشه را خالی ز شیران دیده‌اند که دوباره هوایی فتنه شده‌اند! امروز وقتی می‌بینم سرلیست انتخاباتی‌شان یعنی «مجید انصاری» همانی است که سال ۸۸ صحنه گردان اغتشاشات بود، وقتی می‌بینم هنوز از تکرار خاتمی خط می‌گیرند که آن روزها و هنوز ارباب فتنه است، وقتی می‌بینم همچنان لقلقه زبان رئیس جمهور منتخب-شان سلام بر خاتمی، حمله به شورای نگهبان و سیستم انتخابات کشور و مخالفت صریح با نص رهبری است، چرا باور نکنم که دوباره آتش بیار معرکه‌ای دیگر شده‌اند و اگر کار به دست این‌ها باشد، باز هم باید مهدی-های زیادی را به پای فتنه‌های‌شان فدا کنیم تا ایران باقی بماند؟ هنوز دلم از درد دوری مهدی در همه این سال‌ها می‌سوزد! هنوز از آن شبی که در پهلویم غریبانه جان داد، آتشی به جانم افتاده که آرامش ندارد! به‌خدا همچنان از داغ فراق حاج قاسم پَرِپَر می‌زنم و از آن روزی که پس از شهادت سردار، ظریف باز هم حرف از مذاکره با آمریکا زد، پیر شدم! پس به خدا دیگر به این جماعت رأی نخواهم داد، انگشت من نه از جوهر که

از خون شهیدانم سرخ است و این انگشت را جز به نام نمایندگان که پاسدار  
پایداری ایران باشند، بر برگه رأی نخواهم زد.